

به نام خدا

بومرنگ

نویسنده: الناز محمدی



انتشارات برکه خورشید

برای تو که همه‌ی آرزویم شدی.
برای پسر "محمد سام"

"فصل اول"

صدای بحث آن‌ها با هم هنوز در گوشش بود. دادوبیدادهای سعید و خطونشان کشیدن‌هایش برای کامران! سکوت مرد محکمی که در این چند ماه پیر و شکسته‌تر شده بود و بغضی که دست از سر دلش برنمی‌داشت. به یقه‌ی پیراهنش چنگ زد، انگار نه‌انگار که جنسش پارچه‌ای نخی و سبک بود! گویا زره بر تن داشت و مهیا برای کارزار می‌شد. هر چند که روزگارش چیزی کم از میدان جنگ نداشت. میان آن‌همه بغض و کمبود نفس، یک ضربه تکانش داد، تنش لرزید. مثل تمام دفعات قبل! دسته‌ی میل را گرفت و نگاه خیسش پایین کشیده شد. برجستگی شکمش و موج کوچکی که پوستش را به بازی گرفت، حتی از روی پیراهن مشخص بود. اشکش روی پارچه‌ی روشن لباسش چکید و دستش روی برآمدگی سر خورد. شوری اشک‌هایش با تلخی بغض، معجون کشنده‌ای شده بود اما یک شیرینی غلیظ، دل داغش را آرام‌تر کرد. درست مثل یک مسکن قوی تا کمی آرام شود. لب‌های نم‌دار و لرزانش بالاخره باز شد و آرام زمزمه کرد:

- خوبه که هستی. خوبه که تو تنهام نداشتی!

حرفش تمام نشده بود که دستگیره‌ی در پایین کشیده شد. احساس کرد قلبش از جا در آمد! چشم‌هایش به در چسبید. کلید خانه‌اش را هیچ‌کس نداشت جز صاحبش؛ ولی...

وقتی سعید با عصبانیت به سالن رسید، فهمید که دیگر خانه‌اش صاحب و سایه‌ای

ندارد تا کسی حرمتش را نشکند.

سعید با صورتی سرخ و ملتهب جلو رفت و تا به او برسد سببا با حرکتی غیرارادی خودش را پس کشید و دستش سپر گنجینه‌اش شد. بلایی سر کودکش می‌آمد، حتی برای مردن ثانیه‌ای تعلل نمی‌کرد. سعید با مکت انگشت مقابلش کشید:

- مثل بچه‌ی آدم راه می‌افتی و پا می‌شی می‌آی سببا والا به خدای احد و واحد قسم...

- قسم نخور سعید. مگه جنازهم روی زمین بیفته تا پیام.

سعید کیبود شد. بازویش را بی‌ملاحظه کشید و او را از روی مبل کند. دردی گذرا در بطن سببا پیچید. با ترس کمی خم شد و او را پس زد:

- ولم کن!

- ولت کردم که این شدی بدبخت. ولت کردم که آبرومو همه‌جا بردی. چی برات کم گذاشته بودم که چوب حراج زدی به شرف و حیثیتم؟ ما رو نمی‌خواستی که دو سال نشده با شکم پر، کنج خونه زانوی غم بغل کنی و...

- تو خونه‌ی من حرمت نشکن سعید وگرنه حرمت دیگه‌ای نمی‌مونه!

هر دو با هم به سمت کامران برگشتند. سببا تا قدم برداشت سمت او پرود سعید دستش را کشید:

- نامردم بذارم یه روز دیگه تو این کثافت وول بخوره و حیثیتمو به باد بده. حسابمو با اون بی‌سروپا هم...

سببا با گریه گفت:

- بس کن داداش. من از خونه‌م نکون نمی‌خورم. حق نداری توهین کنی، حق نداری!

کامران پیش آمد و شانه‌های سببا را گرفت تا او در آغوشش پناه بگیرد و بلند بگوید:

- بذارین به حال خودم بمیرم. چی می‌خوانی؟

سعید در مرز سکتته کردن بود:

- مایه‌ی ننگ شدی سببا. انگشت‌نمای خلقم کردی!

کامران با عصبانیت اخطار داد:

- سعیدا! تا مثل خودت برخورد نکردم، از خونه‌ی من برو.

سعید با پرخاش گفت:

- اون بارم رفتم که عاقبتم شد این! رسوای عالمت می‌کنم کامران. هرچند

با تف سربالایی که همیشه تو زندگیت بود، نمی‌تونی سرتو بالا هم بیاری تا کمتر تحقیر بشی، ولی رسواتر می‌کنم. همون جوری که شماها رسوای خلقم کردین.

بی‌توجه به رنگی که از پیشانی مرد پرید، به تن لرزان سببا در آغوش او نگاه کرد و داد کشید:

- خاک بر سرت سببا، بی‌لیاقت...

کامران چشم‌هایش را بست و میان حرف او آمد:

- می‌زی یا زنگ بزخم به پلیس؟

داد نزد، هوار نکشید. سببا هیچ‌وقت پرخاش او را ندیده بود، جز زمانی که مقابل خودش ایستاد.

چشم‌هایش را محکم بست تا شاید زودتر تمام شود. تن یخ‌زده‌اش میان آغوش پرمهری بود که هراسش را کم می‌کرد. همین آرامش موقت فعلاً کافی بود.

سعید حریف او نشد. درست مثل دو سال پیش، مثل چند سال پیش... مثل سال‌های قبل. این خانواده مهره‌ی مار داشتند و هیچ‌وقت حریف جاذبه‌ای که سر از آن درنیابورد، نشد.

جلو رفت و با لحنی سراسر تحقیر گفت:

- روت نمی‌شه بیای سببا. سند گناهت پررنگه ولی...

صورت سرخ و خیس سببا به‌طرف برادرش برگشت. با ناباوری نگاهش کرد. سعید لب به هم فشرد. از شدت عصبانیت در حال سکتته کردن بود.

- این مایه‌ی ننگ دنیا اومد، شده باشه دست و پاتو ببندم، می‌برمت، مگه بمیری! نفس‌های سنگین سببا، حال بدش را نشان می‌داد. کامران با نگرانی به صورت جمع

شده‌ی سببا نگاه کرد و باز سعید گفت:

- تخم‌وترکه‌ی خودشو بزرگ کنه تا بفهمه یعنی چی. هر چند عادت داره و...

سببا داشت می‌افتاد که صدای داد کامران بلند شد:

- سببا و بچه‌ش تخم چشم منن. تو هم جز یاوه گفتن هر کاری از دستت برمی‌آد بکن. ولی وای به حالت اتفافی براشون بیفته سعید، اون‌وقت دیگه...

با سر خوردن سببا از میان دست‌های کامران، حرف مرد نیمه‌کاره ماند. سعید هم ساکت شد. صورت خیس سببا و خمیده شدنش زانوهای کامران را شکست. بی‌مکت زانو زد و صورت او را بلند کرد:

- سببا جان... منو ببین! خوبی؟

با لرزش محسوس تن او از جا پرید و تلفنش را برداشت. به‌محض برقراری تماس، با خواهش گفت: